

## گزیده هائی برای درک دیالکتیک ماتریالیستی



### بهر روز فرهیخته

فرستنده: آرمان

لنین: «پیش از هر چیز باید دیالکتیک ماتریالیستی را از آن [منطق هگل] بیرون کشید»

بخش هایی از این متن از «دفترهای فلسفی (دفترهای هگل)» لنین ترجمه حسن مرتضوی برگزیده شده است و بخش دیگر آن نوشته من است. سخنان هگل و لنین در درون گیومه گذاشته شده و با نام خود آنان مشخص شده است. بهروز فرهیخته

دیالکتیک بیانگر تغییرات و تحولات ناشی از تضاد یا تقابل درونی قطب ها یا اجزای چیزهاست. تغییرات و تحولاتی که خود هم نمودار نفی دائمی وجود چیزها و هم نمودار وحدت انضمامی موقت آنهاست. این وحدت، وحدت چیزهای از درون پیوسته و وابسته به هم است. دیالکتیک به این معنی است که هر چیزی در عین حال خود و هم غیر خود است. دیالکتیک وحدت و گسست مکان و زمان در چیزهاست.

تضاد تقسیم یک چیز به دو چیزی است که در تقابل با هم اند. تضاد تقابل قطب هایی است که در درون چیزها وجود دارند. تقابل یا مبارزه ضدها در درون چیزها مطلق و دائمی است و وحدت آنها نسبی، مشروط و موقت است. پایه و شالوده برای هر شناختی یک محتوای متعین است. شروع هر شناختی از درک حسی امر عینی آغاز می گردد نه از امر ذهنی.

نه داده اصل است و نه اصل داده. اصل برخلاف داده در پایان شناخت از محتوای متعین متبلور می شود.

لنین: «همه چیز با واسطه است = میانجی شده، درهم تنیده شده، پیوند یافته توسط گذارها.»  
الف ها هنگامی با هم برابر اند که مطلقاً بی واسطه و نامتعین یا به عبارت دیگر کاملاً بی کیفیت باشند. این فقط در منطق صوری و در سطح معینی از ریاضی ممکن است.

هگل: «گذار همانند شدن است. شدن همان قدر بنیاد هستی است که بنیاد ناهستی ... و گذار همان شدن است.»  
(منطق ص ۶۸)

هگل چند بار از قول اسپینوزا گفت: «هر تعینی نفی است» (Omni determinatio est negatio) هر تعینی مبتنی بر نفی شدن یا نیست شدن چیزهاست. نفی یا نیست شدن آغازگاه وجود هر هستی متعین است، پس وحدت نیستی و هستی آغازگاه دیالکتیک است. نتیجه این روند فراتر از آغازگاه است. این نیستی در حال هست شدن است. هر آغازی از تضاد نیستی و هستی برمی خیزد. هر نیستی و هستی متعین، متمایز از یکدیگرند. بدون آنها هیچ آغازی ممکن نیست. ناهستی و هستی قطب ها و دگر یکدیگرند.

گذار، شدن و شدن گذار است. گذار به نیست شدن با گذار به هستی یکی است. گذار به نیست شدن همان گذار به شدن هستی متعین چیزی است. گذار به شدن، همچون یک دگر، مسأله هستی و نیستی است.

هگل «دگر» را به دو مفهوم به کار می برد: یکی به مفهوم قطب دیگر یک تضاد، و دیگری به مفهوم حاصل نفی. وجود، هستی با واسطه است. «نیستی هستی مستقلی از خود ندارد» نیستی، نیستی هستی است. هر چیزی در حالت بینابینی هستی و نیستی قرار دارد و در آن در حرکت است.

هگل: «فلسفه نمی تواند روش خود را از ... ریاضیات وام بگیرد.» «اینکه از منطق چگونه می توان اندیشیدن را آموخت ... یک پیشداوری است.» (منطق ۶، ۷، ۸)

شناخت از آنجا دیالکتیکی است که در روند تجزیه موضوع خاص، که روند نیستی آن است، تعینات فاهمه را همچون امر کلی به صورت ذهنی درک، اثبات و بنابراین ایجاد می کند. این حرکت یعنی شناخت دیالکتیکی هنگامی ممکن است

که موضوع خاص، خود به گونه حرکت امر متضاد در ذهن منعکس شود. امر انعکاس حرکت متضاد موضوع خاص در ذهن، به این دلیل صورت می گیرد که خود امر خاص در سرشت خود متضاد است.

لنین - هگل: «نظریه شناخت را باید از «تکامل تمامی زندگی طبیعی و معنوی» استنتاج کرد.» «مفهوم قطبیت» که [در آن عناصر] متمایز به طرز جدایی ناپذیری (تأکید از هگل) در هم تنیده شده اند» گذار از نیرو به قطبیت»

هگل می گوید: «مفهوم عینی چیزها ذات آنها را می سازد.» ولی «مفهوم عینی چیزها» همان عینیت چیزها یا چیزهای عینی نیست. از این روست که هگل را ایده آلیست عینی گرا می نامند چون مفهوم عینی چیزها را با خود چیزها یا عین چیزها یکسان می گیرد. بدون چیزهای عینی مفهومی از آنها نمی تواند وجود داشته باشد. مفهوم چیزی است که در اندیشه یا ذهن انسان ایجاد می شود. بنابراین «مفهوم عینی» بیانگر دو قطب یک تضاد است. تضادی که یک قطب آن چیزهای عینی و قطب دیگر آن انسان با توان تجرید و تعمیم است. به عبارت دیگر «مفهوم عینی» بیانگر پیوند بین انسان و چیزهای عینی است. این پیوند آن پایه ای است که درک ذات چیزها را برای انسان ممکن می کند. حرکت چیزها در عین حال عامل گسست این پیوند است. پس انسان همواره نیازمند کوشش برای برقراری این پیوند است. درست به همین دلیل اساساً شناخت نسبی و پایان ناپذیر است.

شناخت وحدت بخش انسان و واقعیت های خارجی (طبیعت) است. اما اگر شناخت از حرکت واقعیت و بنابراین از تغییرات آن بازماند، این وحدت گسسته می گردد. حرکت و تغییر واقعیت هیچگاه پایان نخواهد یافت، ولی ممکن است که شناخت انسان برای مدتی منجمد گردد و بنابراین درک واقعیت های تغییر یافته حاصل نشود.

در پیش گفتیم که: «تضاد تقسیم یک چیز به دو چیزی است که در تقابل با هم اند. تضاد تقابل قطب هایی است که در درون چیزها وجود دارند.» تضاد، تقسیم یک چیز به دو چیز متضاد یا در تقابل با هم است که در همان حال به معنی پیوند و وحدت موقت آن دو چیز در یک چیز است. باید توجه داشت که آن دو چیز مقدم بر تضاد و مستقل از هم نیستند. این دو چیز در رابطه با یک دیگر در حرکت و تغییر اند. از اینکه هر یک از دو قطب تضاد می توانند با چیزهای دیگری یک تضاد تشکیل دهند نباید چنین فهمیده شود که هر یک از آنها مستقل از قطب دیگر است. رابطه مبارزه و پیوند یک قطب تضاد با چیز دیگر به معنی وجود یک تضاد دیگر هم هست. یعنی به عبارت دیگر در پدیده ای مرکب با تأثیر تضادهای مختلف برهم روبروئیم. همچنین این رابطه به معنی رابطه کل شیئی یا پدیده با شیئی یا پدیده دیگر است و در این رابطه یک قطب تضاد فعال تر است. مثلاً اگر رابطه بین بورژوازی و پرولتاریا با هم و رابطه بین بورژواها و زمینداران - اعم از زمینداران مدرن یا غیر مدرن - را در نظر بگیریم به نظر می رسد که رابطه بورژواها با زمینداران مستقل از رابطه آنها با پرولتاریاست و بدین سان در نگاه اول می توان گفت که بورژواها از یک طرف با پرولترها و از سوی دیگر با زمینداران رابطه دارند. اما در یک نگاه با واسطه تر و کنکرت تر می توان رابطه بورژوازی با زمینداران را در متن عمومی تر شیوه تولید سرمایه داری و بازتولید آن و توزیع ارزش اضافی و غیره بررسی کرد. در این حالت دیده خواهد شد که رابطه بین بورژواها و زمینداران کاملاً مستقل و جدا از رابطه میان بورژوازی و پرولتاریا نیست. تنها چیزی که می توان گفت این است که در این رابطه سهم و نقش بورژوازی بیشتر از پرولتاریاست.

طبیعت و انسان دو چیزند که با توان شناخت انسان به یکدیگر پیوند می خورند. پیوندی که حرکت آنها تضادشان را همچون دو قطب تقسیم پذیر آشکار می کند.

محتوا و شکل (صورت) چنان به هم وابسته اند که وجود یکی بدون وجود دیگری ناممکن است. همان گونه که حرکت بدون ماده و ماده بدون حرکت ناممکن است. مرغی که پر و پوست آن به طور کامل از آن کنده شود دیگر مرغ زنده نخواهد بود و مرغ بی محتوای زنده، تنها می تواند فسیل مرغ باشد. صورت بدون محتوا و محتوای بدون صورت ممکن نیست. حتی هنگامی که یکی از آنها موضوع بررسی است باید گوشه چشمی به دیگری داشت.

لنین - هگل: «مقولات مراحل تمایز انسان وحشی از طبیعت است این مراحل شناخت جهان نقاط گرهی در شبکه شناخت پدیدارهای طبیعی هستند.»

هگل: «... منفی به همان اندازه مثبت است، یا تضاد در خود دچار بی اعتباری یا نیستی انتزاعی نمی شود، بلکه اساساً به نفی محتوای ویژه خود می انجامد، به بیان دیگر چنین نفی ای فقط انواع نفی نیست، بلکه نفی فاکت متعینی است که خود را رفع می کند، و در نتیجه نفی متعین است و بنابراین، در خود نتیجه اساساً آن چیزی گنجیده که از آن این نتیجه مشتق شده است.»

نفی همواره نفی متعین است. با وجود نفی، رد پای متعین در نتیجه قابل بررسی و حتی گاه قابل مشاهده است. چنین است حضور تاریخ در نفی نفی، حضور نیستی در هستی متعین و حضور هستی متعین دیگر در نیستی.

روشن کردن مفاهیمی مانند همانندی، تفاوت، تناقض و تضاد بسیار مهم است. تفاوت: ناهمانندی دو چیز متمایز از هم است. تناقض: ناهمانندی دو چیز متناظر از یکدیگر است؛ یا ناهمانندی دو چیزی است که وجودشان با همه خصوصیتی که دارند یکدیگر را تحمل نمی کنند (مانند آب و آتش، اسید و باز). تضاد تقسیم یک چیز به دو چیزی است که در تقابل با هم اند. تضاد تقابل و پیوند قطب هایی است که در درون چیزها وجود دارند؛ پس تضاد امر ذاتی همه پدیده هاست. تضاد به این مفهوم است که هر چیزی خود و غیر خود است. غیر خود یا «دگر» از جای دیگری نمی آید. دگر جزئی از خود پدیده است. وجود دگر به معنی شکاف درونی خود پدیده است. تضاد عبارت است تقسیم هر چیز به دو جزء یا دو عنصر متضاد، دافع و نافی یکدیگر که در پیوند و همزیستی با هم قرار دارند و با هم مبارزه می کنند. وحدت و همزیستی آنها موقت، مشروط و نسبی است و مبارزه و تقابل آنها تا زمانی که شئی یا پدیده حاوی یا حامل تضاد مورد نظر وجود داشته باشد، امری مطلق و دائمی است. حرکتی که از تقابل و مبارزه این دو چیز متمایز برمی خیزد آن کل واحد (آن پدیده) را نفی و به چیز دیگر، که بیانگر تضاد دو چیز دیگر است، تبدیل می کند و تکامل می بخشد. ذات یک چیز همانندی ساده آن چیز با خود است، زیرا فرد کلی است: محمد و علی آدم اند؛ ولی «همه چیزها متفاوت هستند» یا «هیچ دو چیزی مانند هم نیستند».

لنین: «اندیشه ورزی متعارف همانندی و تفاوت را کنار هم قرار می دهد، بدون آنکه این «حرکت گذار از یکی از این تعیین ها را به تعیین دیگر» درک کند.»

همانندی محض دو چیز با هم، ممکن نیست؛ زیرا همانندی محض دو چیز یعنی عدم تمایز مطلق آنها، از آنها تنها یک چیز باقی می گذارد که هیچ مقایسه پذیر نیست. همانندی یا ناهمانندی دو چیز همواره به «این جنبه یا آن جنبه» به «این یا آن لحاظ» و یا به «از این جهت یا آن جهت» نمودار می شود. بنابراین در همانندی همیشه تفاوت وجود دارد. پس همانندی مطلق الف با الف تنها در انتزاع محض که مطلقاً تو خالی است ممکن است. پس الف در عین حال که با الف یکی است با آن ناهمانند است.

ماهیت یک چیز، چیزی جز تضادی که آن چیز بر آن بنا شده و قوام یافته است نیست؛ به عبارت دیگر ماهیت یک چیز بیانگر تضاد اصلی آن چیز، یا شکاف اصلی آن چیز به دو قطبی است که هویت آن چیز را تعیین می کنند. پدیده هایی که ماهیت همانند دارند در وجوه اصلی خود قانونمندی همانندی دارند. همین موضوع در نمودهای این پدیده ها بازتاب می یابد. هر قانونی بر ثبات نسبی ماهیت و نمود مبتنی است، بنابراین «محدود، ناقص و تقریبی است». قانون خصلتاً ناانقلابی است. قانون سازمان درونی محتوا یا همان شالوده آن است. شالوده نمود را محتوای پدیده تشکیل می دهد.

حرکت تعیین ذاتی ماده و ناشی از خصلت متضاد آن است (تضاد بین انرژی و جرم). تضاد مانند ماده امری دائمی است. ارسطو هم جدائی ناپذیری حرکت و ماده را می دانست. ماده بی حرکت وجود ندارد و هر حرکتی یا حرکت ماده است یا ناشی از آن - مثلاً حرکت فکری یا تحول فکری ناشی از تحول مادی است و غیره. زمان و مکان اشکال وجودی ماده اند. حرکت، زمان و مکان تعییناتی اند که بدون شان نمی توان ماده را درک کرد. بدون درک این سه مقوله در وحدت با هم،

درک قانون مندی و ضرورت پدیده‌ها ممکن نیست. هر تعین دیگر ماده نسبت به این سه مقوله فرعی است. حتی فهم مقولاتی مهم مانند کمیت و کیفیت، محتوا و شکل و غیره به فهم وحدت حرکت و زمان و مکان وابسته اند. توضیح کنش و واکنش متقابل در پدیده تنها هنگامی روشنگر است که روابط علی آن آشکار شده باشند یا به فهم روابط علی، ضرورت‌ها و قانون مندی‌ها کمک کند.

لنین: «از مشاهده زنده تا اندیشه ورزی انتزاعی و از آن تا عمل – این است سیر دیالکتیکی معرفت از حقیقت، معرفت از واقعیت عینی.» «ماتریالیست معرفت از ماده را و طبیعت را ارتقا می بخشد و خدا و مدافعان فلسفی اش را کنار می گذارد.»

هگل: «حقیقت وحدت ابژه و مفهوم است»

لنین: «دیالکتیک چیزها، دیالکتیک ایده‌ها را ایجاد می کند و نه برعکس.» لنین ادامه می دهد: «این نکته را باید به طرز عمومی تر، بدون استفاده از واژه دیالکتیک بیان کرد.» نتیجه این سخن: تقدم چیزها بر ایده هاست و نه برعکس. ایده‌ها در بازتاب فعال پدیده‌ها در یک چیز (مغز انسان) ایجاد می شوند. در واقع تولید ایده تلاقی حرکت و تغییر پدیده‌ها همچون امور خارج از ذهن با حرکت خود ذهن اند.

لنین: «بررسی علمی به اثبات تفاوت، پیوند و گذار نیاز دارد.»

لنین: «زمان شکل هستی یک واقعیت عینی است.»

دیالکتیک، ادراک دوگانگی امر واحد و ادراک این است که تقابل یا مبارزه درونی چیزها نه تنها محتوای اصلی آنها یا محتوای امر واحد را تشکیل می دهد، بلکه موجب نفی و تکامل امر واحد می شود. دیالکتیک به یک لحاظ به دیالکتیک واقعیت‌های عینی و دیالکتیک مفاهیم تقسیم می شود. دیالکتیک مفاهیم هرچند بسیار خودپو است ولی پایه در دیالکتیک واقعیت‌های عینی دارد. ماتریالیسم تاریخی وحدت دیالکتیک ماتریالیستی جامعه و دیالکتیک مفاهیم تکامل یافته بشری است. ماتریالیسم تاریخی دیالکتیک جامعه انسانی است که در آن حرکت دیالکتیکی به صورت مبارزه و وحدت عمل و اندیشه اجتماعی انسانها، همچون دو قطب متضاد، متجلی می شود. ولی تاکنون جامعه انسانی به طبقات اجتماعی تقسیم شده است. پس دیالکتیک ماتریالیسم تاریخی به صورت تضاد عمل و اندیشه طبقات اجتماعی، پایه تبدیل یک جامعه به جامعه دیگر است. این همان چیزی است که مارکس و انگلس به طور فشرده در باره تاریخ تاکنونی جوامع بشری می گویند: «تاریخ جوامع تاکنون موجود تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است.»

دیالکتیک مفاهیم، ژرف اندیشی درباره ابژه (واقعیت‌های عینی) است. به همین دلیل دیالکتیک ذهنی (سوبژکتیو) تنها می تواند از بنیادهای خارج از ذهن استدلال بیآورد.

حرکت، وحدت اضداد پیوستگی و تداوم زمان و مکان و نیز گسستگی و بی تداومی زمان و مکان است. حرکت به معنی بودن در یک مکان و همزمان نبودن در آن مکان است. حرکت، مکان و زمان، تضاد پیوستگی و گسست در خود ماده و اشیا و نیز بازتاب آنها در مغز انسانها است.

هگل: «تفاوت ذات هماهنگی است»

لنین: «منطق و نظریه شناخت را باید از «تکامل تمامی زندگی طبیعی و معنوی» استنتاج کرد.» (ص ۶۱)

این نیازهای انسان‌های زنده اند که ضرورت‌های زندگی شان را می آفرینند. برخی از این ضرورت‌ها به شکل این یا آن جامعه وابسته نیستند، هرچند این ضرورت‌ها در این یا آن شکل جامعه محتوا و شکل خاص دارند، مانند: تولید شرایط و وسایل زندگی انسان‌ها و نیز ضرورت زبان و تکامل آن و همچنین علوم و هنرها و غیره. برخی دیگر به شکل این یا آن جامعه مربوط اند، مانند: مبارزه طبقاتی. برخی دیگر هم به وجود جامعه به طور کلی مربوط اند و هم به شکل آن. مبارزه تئوریک بین مسایل نو و کهنه علمی حتی در جامعه بدون طبقات نیز ادامه خواهد یافت، ولی مبارزات تئوریک بین طبقات به شکل این یا آن جامعه طبقاتی محدود اند.

همه فعالیت های معنوی بشر به عنوان گونه ای اجتماعی، از دیرترین زمان قابل تصور، به فراغتی بستگی دارد که از برآوردن ضرورت های طبیعی زندگی کسب می کند. هر پیشرفت معنوی وابسته به میزان فراغتی است که انسان ها از برآوردن ضرورت های طبیعی زندگی به دست می آورند. اهمیت این موضوع در زندگی باستانی انسان چنان بود که بدون آن هیچ مفهوم مجردی و در نتیجه هیچ تعمیمی نمی توانست به وجود آید. عدم توجه به اهمیت عظیم همین موضوع در جامعه سرمایه داری، که در آن اکثریت انسان ها به طبقه کارگر تبدیل شده اند و به خاطر رنج و خستگی تأمین معیشت خود قادر به استفاده از زمان فراغت نیستند، به سد مهیبی در راه تعالی معنوی کل بشریت تبدیل شده است.

لنین: «به عقیده من، ذات استدلال این است: (۱) در کانت شناخت، طبیعت و انسان را از هم جدا می کند (تقسیم می کند)؛ [اما شناخت] عملاً آنها را وحدت می بخشد؛ (۲) در کانت بجای پیشرفت و حرکت زنده، و دانش عمیق تر و عمیق تر ما از چیزها، «انتزاع توخالی» چیز درخود [وجود دارد]. در کانت، چیز درخود، انتزاعی است توخالی، اما هگل انتزاعاتی را می طلبد که با ذات خود چیز مطابقت داشته باشد: «مفهوم عینی چیزها ذات آنها را می سازد» که - به لحاظ ماتریالیستی - با تعمیق واقعی دانش ما از جهان منطبق است. (ص ۶۶) «آنچه هگل می طلبد [دیالکتیک] نوعی منطق است که صورت های آن صورت های با محتوا هستند، صورت های محتوایی زنده و واقعی که از محتوا جدایی ناپذیر هستند.» (ص ۶۷)

لنین: «منطق [دیالکتیک] آموزه نه صورت های بیرونی اندیشه بلکه آموزه قوانین تکامل» تمامی چیزهای مادی، طبیعی و معنوی است»، یعنی آموزه تکامل کل محتوای انضمامی جهان و شناخت از آن، یعنی نتیجه، مجموع و جمع بندی تاریخ دانش جهان.» (ص ۶۸)

هگل: «روش [دیالکتیک] آگاهی از شکل خودجنبی درونی محتواست. آنچه حوزه معینی از پدیده ها را به پیش می راند عبارت از خود محتوی این حوزه است، دیالکتیکی که این محتوا در خود دارد (یعنی دیالکتیک ویژه آن).» «منفی به همان اندازه مثبت است» نفی چیزی است معین [که] محتوایی معین دارد، تضادهای درونی به جایگزینی محتوای کهنه با محتوای جدید و بالاتر می انجامد.» «تضاد در خود دچار بی اعتباری یا نیستی انتزاعی نمی شود، بلکه اساساً به نفی محتوای ویژه خود می انجامد، به بیان دیگر چنین نفی ای فقط انواع نفی نیست، بلکه نفی فاکت متعینی است که خود را رفع می کند، و در نتیجه نفی متعین است و بنابراین، در خود نتیجه اساساً آن چیزی گنجیده که از آن این نتیجه مشتق شده است.» (منطق ص ۷۷)

لنین: «در منطق قدیم، هیچ گذار و تکامل (مفهوم و اندیشه) وجود ندارد. هیچ «پیوستگی درونی و ضروری» تمامی اجزا و «گذار» از برخی اجزا به دیگر وجود ندارد.» «۱ - پیوستگی ضروری، پیوستگی عینی تمامی جنبه ها، نیروها، گرایش ها و غیره حوزه معین پدیدارها، ۲ - «ظهور درون ماندگار تمایزات» - منطق عینی و درونی تحول و تمایزات، قطبیت.» (منطق ص ۷۸)

لنین می گوید: «معمولاً دیالکتیک کنشی بیرونی و منفی تلقی می شود که به خود حوزه معینی از پدیده ها تعلق ندارد و بنیادش بر پوچی ناب عطشی سوپژکتیو برای به لرزه درآوردن آنچه ثابت و بالفعل است استوار است، یا دست کم فقط به پوچی موضوعی می انجامد که به لحاظ دیالکتیکی به آن پرداخته شده است.» اما از نظر لنین دیالکتیک یا به عبارت دقیق تر تضاد، «نفس خودجنبنده ... «منفیت درونی» ... «اصل تمامی زندگی طبیعی و معنوی.» است. (منطق ص ۷۹)

کانت: «عنیت صورت ظاهر بازتابی و ضرورت تضاد است» (علم منطق هگل ص ۳۵) (ص ۷۹)

لنین: «آیا این اندیشه در اینجا مطرح نیست که صورت ظاهر نیزعینی است، زیرا یکی از جنبه های عینی را دربر می گیرد؟ نه فقط ذات بلکه صورت ظاهر نیز عینی است. حتی تمایز بین امر سوپژکتیو و امر عینی محدودیت های خاص خود را دارد.

امر دیالکتیکی = « درک تضاد در وحدت خویش... » (ص ۸۰)

خصلت، روح و ذات دیالکتیک «نه انتزاعی، مرده و راکد بلکه زنده و انضمامی» است. (ص ۸۲)

همه چیز با واسطه است = میانجی شده، درهم تنیده، پیوند یافته توسط گذارها. (ص ۸۶)

به نظر هراکلیت: هستی چیزی بیش از نیستی نیست، همه چیز جاری است یعنی همه چیز در حال شدن است. نیستی، نیستی نیست. نیستی، هستی شدن است. شدن وحدت هستی و نیستی است. از هستی، نیستی و از نیستی، هستی پدید می آید، شدن همین است. هستی در گذار به نیستی، هستی متعینی می شود که با نیستی، در گذارها، پیوند دارد.

هگل: «هستی متعین و کرانمند، هستی ای است که به هستی دیگری ارجاع می دهد؛ محتوایی است که در رابطه ای ضروری با محتوایی دیگر، با کل جهان برقرار می کند.» (علم منطق ص ۶۲)

وجود، هستی با واسطه با دگر منفی درونی خود است. این، حالت متعین هستی است که با ضد خود، نیستی، کرانمند شده است. بدون این تضاد درونی، نمی توان از هستی مطلق، نامتعیّن و نا کرانمند به وجود رسید (خدا نیز همچون هستی مطلق، نامتعیّن و نا کرانمند نمی تواند منشأ هیچ وجودی باشد). هیچ چیز وجود ندارد که در میان هستی و نیستی نباشد و یا در میان آن هستی و نیستی وجود نداشته باشد.

هگل: «هنگامی که حضور نیستی در یک وجود متعین این گونه به اثبات می رسد، تمایز آن از هستی هنور عموماً به ذهن خطور می کند، یعنی اینکه وجود نیستی اساساً به خود نیستی تعلق ندارد، و نیستی، هستی مستقلی از آن خود ندارد و هستی به معنای اخص کلمه نیست. ... از لحاظ تجربی می توان دید که تاریکی در حقیقت خود را در نور فعال نشان می دهد ... و چنانکه در بالا یادآور شدیم، در نور محض همان قدر کم می توان دید که در تاریکی محض.» (علم منطق ص ۷۷) «هیچ چیز وجود ندارد که حالت بینابینی بین هستی و نیستی نباشد.» (علم منطق ص ۸۰)

هگل: «این سبک از استدلال را که پیش فرض نادرست جدایی مطلق هستی و نیستی را ایجاد کرده و بر آن پافشاری می کند، نه دیالکتیک بلکه سفسطه باید نامید. زیرا سفسطه استدلالی است که از فرضی بی بنیاد آغاز می کند که بدون نقد یا باریک اندیشی مجاز شمرده می شود؛ اما ما دیالکتیک را حرکت بالاتر عقل می دانیم که عناصر به ظاهر کاملاً مجزا از طریق خودشان و از طریق آنچه هستند، به یکدیگر گذار می کنند و پیش فرض جدایی شان لغو می شود. این هویت درون ماندگار دیالکتیکی خود هستی و نیستی است که وحدت شان، یعنی شدن، را به عنوان حقیقت شان نشان می دهد.» (علم منطق، ص ۸۰)

کیفیت با حدش در وجودی متمایز، نمودار واقعیت خارجی است، این تعین یافتگی است، «تعین یافتگی نفی است» اسپینوزا: هر تعینی نفی است *Omni determinatio est negatio*. پس کیفیت وحدت اثبات و نفی موجودات است که در بنیاد خود بر وحدت هستی و نیستی هر موجود استوار است.

کرانمند یا حد، حرکتی است که به نهایت رسیده است. «باید» و «محدودیت» مرحله های کرانمندی اند؛ در «باید»، گذار به فراسوی کرانمندی، یعنی بی کرانی آغاز می شود. هر گذاری فرارفتن از یک کرانمندی است، هر چند که این کرانمندی و فرارفتن از آن جزئی باشد. چیزها بنا به ماهیت خود کرانمند اند و براساس تضادهای درونی خود بی کران می شوند یعنی از حد و مرز خود گذار می کنند، آن هم نه از طریق عاملی خارجی، بلکه از طریق حرکت درونی کرانمند خویش که ناگزیر از کرانمندی معین، به فراسوی کرانمندی عبور می کنند، به عبارت دیگر به چیز دیگری یا به ضد خود تبدیل می شوند. این تنها شیوه نفی، نفی نفی و به طور کلی تاریخ است. در تضاد بین امر کرانمند و امر بی کران، پیوستگی مرحله های مجزا از هم، وضع شده و ملحوظ است.

«چیز» و دگرش، که می توان آن را «دگر- چیز» نامید، عناصر متضاد هستی و ناهستی یک موجود اند. «دگر- چیز» همان قدر عینی است که «چیز» چنین است. «چیز» واقعیت خارجی هستی ای است که در مقابل دگرش که ناهستی آن یا نافی آن است، همچون تضاد بنیادین همه موجودات عمل می کنند.

لنین می گوید: «هگل آشکارا خود تکاملی مفاهیم و مقولات را از کل تاریخ فلسفه استنتاج می کند. اما این امر جنبه جدیدی به کل منطق می دهد.» این جنبه جدید چیست؟ این جنبه آن است که تکامل مفاهیم و مقولات مستقلاً خودپو نیستند، بلکه این تکامل وابسته به تکامل واقعیات خارجی است که نخست در تحول علوم منعکس می شوند و سپس از طریق علوم در فلسفه بازتاب می یابند و نهایتاً از طریق تاریخ فلسفه به خود تکاملی مفاهیم و مقولات کمک می رسانند؛ دیدگاهی غیر از این ماتریالیستی نیست. این گزاره قدیمی که واحد کثیر است و کثیر واحد، و این به روابط متقابل دفع و جذب آنها بستگی دارد، نمونه ای برجسته از تأثیر واقعیات خارجی با وساطت علم در فلسفه است.

دیالکتیک کمیّت: وجود هر تعینی، هر جوهری، صرفاً در تضاد بین پیوستگی و ناپیوستگی با تعین ها و جوهرهای دیگر ممکن است، به عبارت دیگر دیالکتیک کمیّت، پیوستگی ناپیوسته ها و ناپیوستگی درونی پیوسته هاست. پیوستگی، در ترکیب جوهرهای متمایز از یکدیگر و ترکیب جوهرها، شیوه رابطه آنهاست، یعنی هنگامی که در رابطه با یکدیگر قرار می گیرند در کنش متقابل با یکدیگر و تأثیر پذیری متقابل از یکدیگرند و این آنگاه ممکن است که جوهرها در مکانی واحد قرار گیرند.

هگل: «هنگامی که جوهر، ماده، مکان، زمان و غیره فقط به صورت ناپیوسته در نظر گرفته شوند، کاملاً تقسیم می شوند، اما اصل آنها واحد است. هنگامی که پیوستگی در نظر گرفته می شود، از این واحد فراتر رفته ایم. چون هرکدام از دو وجه متضاد دیگری را درون خود دربردارد، نتیجه می شود که هیچ کدام از این تعینات به تنهایی حقیقت ندارند بلکه فقط وحدت آنها حقیقت دارد. این بررسی دیالکتیکی درست آنهاست و نتیجه ایست درست.» (علم منطق ص ۱۶۴ - ۱۶۳) این تمایز اساسی فلسفه هگل با فلسفه کانت است. پیوستگی و ناپیوستگی فقط در حد قابل درک اند. «کمیّت مرحله ای از اندازه است و با کیفیت پیوند دارد.»

پاراگراف ۱۰۰§ از کتاب «منطق» هگل:

«کمیّت، چنانکه دیدیم، دو منبع دارد: واحد منحصر به خود exclusive و هویت یابی یا برابری این واحدها. بنابراین هنگامی که ما تنها به رابطه بی واسطه کمیّت با خودش یا به ویژگی خود - خویشتنی اش می نگریم که با جذب [جاذبه] تصریح می یابد، کمیّت مقداری پیوسته است؛ اما هنگامی که به ویژگی دیگری که در آن نهفته است [که از آن به طور منطقی ناشی می شود] نگاه کنیم، کمیّت مقداری است ناپیوسته. با این همه کمیّت پیوسته از آنجا که چیزی جز پیوستگی بسیاری [کمیّت های دیگر] نیست، ناپیوستگی معینی هم دارد، و کمیّت ناپیوسته نیز به همین طریق پیوسته است، پیوستگی آن در یک یا واحد بودن آن است یعنی نقطه خود - خویشتنی یک های بسیار.

بنابراین اندازه پیوسته و ناپیوسته را نباید همچون انواعی از اندازه فرض کرد که گویا ویژگی های یکی با دیگری پیوند ندارد. تنها تمایز میان آنها این است که کل واحدی یعنی کمیّت، زمانی به طور صریح تحت یکی از ویژگی هایش و زمانی دیگر تحت ویژگی دیگری قرار می گیرد.

این خلاف آمد [آنتی نومی] که گفته می شود مکان، زمان یا ماده تا ابد تقسیم پذیرند و یا اینکه آنها از اجزای تقسیم ناپذیری تشکیل شده اند بدین معنی است که ما مکان، زمان و ماده را گاهی پیوسته و گاهی ناپیوسته فرض کرده ایم. اگر صریحاً به مکان، زمان و ماده صفت کمیّت پیوسته را نسبت دهیم در این صورت آنها تا بی نهایت قابل تقسیم اند. به عکس هنگامی که به آنها صفت کمیّت ناپیوسته اطلاق شود، به شکل



بالقوه تقسیم شده اند و شامل واحدهای غیر قابل تقسیم اند. هر یک از این نگرش ها همان قدر ناکافی است که دیگری.

کمیت همچون نتیجه نزدیک و مستقیم هستی برای خود، شامل دو جنبه روندی است که در این آخری وجود دارد: جذب و دفع که عناصر تشکیل دهنده آن هستند. در نتیجه هم پیوسته است و هم ناپیوسته. هر یک از این دو جنبه، دیگری را نیز دربر می گیرد و بنابراین چیزی به نام صرفاً پیوسته یا صرفاً ناپیوسته وجود ندارد. می توان از این دو همچنین دو نوع ویژه و متقابل اندازه سخن گفت اما این صرفاً نتیجه اندیشه تجریدگر ما است که با دیدن اندازه های معین گاهی این و گاهی آن دیگری از عناصر تشکیل دهنده وحدت مفهوم کمیت را از نظر دور می دارد. بدین سان می توان گفت فضای اشغال شده توسط این اتاق اندازه ای پیوسته و صد نفری که در آن گرد آمده اند اندازه ای ناپیوسته است. اما مکان در آن واحد هم پیوسته و هم گسسته است زیرا ما از نقاط مکان (فضا) سخن می گوئیم [که به معنی پیوسته بودن مکان یا فضا است] یا مکان را به طول معینی، به شماری از متر و سانتی متر و غیره تقسیم می کنیم که تنها هنگامی می تواند صورت گیرد که مکان بالقوه ناپیوسته فرض شود. به همین ترتیب، از سوی دیگر اندازه ناپیوسته ای که بیانگر صد نفر است در عین حال پیوسته است؛ و شرطی که این پیوستگی بدان بستگی دارد عنصر مشترکی است که در تمام آحاد این عده وجود دارد یعنی نوع انسان [اینکه همه انسان هستند بیانگر پیوستگی این صد نفر است].»

هگل می گوید: «ریاضیات باید اساساً علم اندازه ها باشد» این تعریف از ریاضیات بسیار نزدیک به تعریف ریاضی به عنوان «علم استخراج روابط کمی پدیده هاست». روشن است که موضوع روابط کمی پدیده ها بررسی اندازه ها و نسبت آنهاست.

هگل (نقل از لنین): «... تغییرات هستی به طور عام نه فقط گذار از مقداری به مقدار دیگر بلکه گذار از امری کیفی به امری کمی و برعکس است: فرایند دگر شدن که در تغییر تدریجی گسست ایجاد می کند و از لحاظ کیفی [هستی] دیگری است در مقابل هستی موجود پیشین.»

قبول و رعایت اینکه از هیچ، چیزی به وجود نمی آید یکی از پایه های اساسی ماتریالیسم و دیالکتیک ماتریالیستی است. این همان قدر برای دیالکتیک ماتریالیستی اساسی است که تضاد برای دیالکتیک اساسی است. «دگر چیز»، «نفی چیز» و صورت بالقوه «چیز دیگر» در ذات خود «چیز» مفروض اند. «چیز دیگر» حاصل نفی «چیز» در تضاد با «دگر چیز» است، حرکتی که به جهش «چیز دیگر» از «چیز» منجر می شود. این بنیاد وحدت دیالکتیک و ماتریالیسم است.

لنین: «این باور که تکوین و عدم تدریجی است، متکی بر این تصور است که آنچه تکوین می یابد پیشتر برای حواس وجود داشته یا در اصل بالفعل است، و فقط به واسطه کوچکی اش ادراک ناپذیر بوده، و تدریجی بودن محو و نابودی بر این تصور متکی است که «ناهستی» یا «دگر» که جای آن [زایش] را می گیرد، به همان نحو حضور دارد، فقط هنوز قابل مشاهده نیست؛ - این حضور به این معنا نیست که «دگر» در دگری که فی نفسه در آنجا وجود دارد گنجانده شده، بلکه به این معناست که در آنجا وجود دارد، اما فقط جلب توجه نمی کند. تکوین و عدم به این نحو در اصل یکدیگر را لغو می کنند؛ یا «فی نفسه»، یعنی هستی درونی چیزی پیش از آنکه عملاً به وجود آید، به [حضور] ناچیز وجودی بیرونی، و تمایز اساسی یا مفهومی به تفاوت بیرونی و مقدار صرف تبدیل می شود. تبیین تکوین و عدم از طریق تدریجی بودن تغییر، دستخوش ملالتی می شود که شاخص این همان گویی است، یعنی آنچه زاده می شود و از بین می رود از پیش تدارک دیده شده، و تغییر به جهش محض تمایزی بیرونی بدل می شود؛ و به این طریق تغییر در واقع فقط یک این همان گویی است. مشکل چنین فاهمه ای که به این تبیین تکیه می کند عبارت است از گذار کیفی «چیزی» به «دگر» آن در کل و به ضد آن؛ فاهمه از سوی دیگر، همانندی و تغییر را از نوع همانندی و تغییر بی گرایش و بیرونی حوزه کمی تصور می کند.»

شناخت، موضوع شناخت و عامل شناخت سه چیز متفاوت و در عین حال به هم مرتبط اند. اولی امر تئوری شناخت است، دومی امر هستی‌شناسی است و سومی امر دانش و فرهنگ است. ارتباط عامل شناخت با موضوع شناخت امر حقیقت و نسبی بودن شناخت و حقیقت را طرح می‌کند.

هگل: «هر شیء انضمامی، هر چیز انضمامی، روابطی گوناگون و اغلب متناقض با چیزهای دیگر دارد، بنابراین، خود و دیگران است.» «تمامی چیزها در خود متناقض هستند، به این معنا، این قانون در تقابل با قوانین دیگر حقیقت و ذات چیزها را بسیار بهتر بیان می‌کند.»

باید در همانندی تفاوت، در تفاوت تناقض و در تناقض تضاد را همچون قانونی عام مفروض دانست. هگل: «برهان، به طور کلی، شناخت با واسطه است. انواع گوناگون هستی مستلزم یا شامل نوع خاصی از وساطت هستند چنان که ماهیت این برهان نیز برای هر کدام تفاوت می‌کند.» (علم منطق، ص ۴۲۰)

هگل: «قانون وجه اثباتی وساطتی است که پدیدار می‌شود.» (منطق، ص ۴۴۰) «قانون بازتاب نمود در همانندی با خود است.» (منطق، ص ۴۴۱) «قانون فراسوی نمود نیست بلکه بی واسطه در آن حضور دارد؛ قلمرو قوانین بازتاب آرام و ساکت جهان، وجود انضمامی یا نمود است. اما واقعیت این است که هر دوی آنها تمامیتی یگانه را شکل می‌دهند، و جهان وجود انضمامی در خود قلمرو قوانین است، که با خود در وضع شدگی یا در خود بنیادی ... وجود انضمامی همانند است. وجود انضمامی در قانون، به بنیاد خود باز می‌گردد؛ نمود هر دو را دربر می‌گیرد - بنیاد ساده و حرکت تجزیه کننده جهان نمود که بنیاد ذاتیت است. از این رو قانون نمود ذاتی است.» (منطق ص ۴۴۱) لنین در رابطه با این نظر هگل می‌نویسد: «تعریفی کاملاً ماتریالیستی و به نحو چشمگیری مناسب. (به واسطه استفاده از واژه «آرام و ساکت» قانون آرامش و سکوت را در نظر می‌گیرد؛ و بنابراین قانون، هر قانونی، محدود، ناقص و تقریبی است.» از آنجا که قانون به گونه‌ای یک جانبه واقعیت را منعکس می‌کند، به عبارت دیگر بیانگر حرکت نامنظم تضادها نیست، به قول لنین «محدود، ناقص و تقریبی» است.

لنین در برداشت از هگل: «قانون نمود ذاتی است» «قانون و ذات مفاهیمی از یک نوع (از یک رده) یا دقیق‌تر از یک درجه هستند که ژرف‌تر شدن دانش انسانی از پدیدار و جهان و غیره را بیان می‌کنند.» «حرکت گیتی در نمودها در ذاتیت این حرکت، قانون است.»

هگل: «آنچه نمود مجزا از قانون دربر دارد، خود را به عنوان امر ایجابی یا به عنوان یک محتوای دیگر وضع می‌کند؛ اما این اساساً منفی است، صورت است و حرکتش به معنای اخص کلمه به نمود تعلق دارد. قلمرو قوانین محتوای آرام نمود است؛ نمود همان محتواست اما خود را در جریانی ناآرام و همچون بازتاب در دگر بیان می‌کند. این قانون است به عنوان امر منفی که صرفاً وجود انضمامی است تغییر پذیر، حرکت گذار به ضد، فراروی از خود و بازگشت به وحدت. قانون این وجه از شکل بی‌قرار یا منفیت را دربر ندارد. بنابراین، نمود در مقابل قانون همانا تمامیت است. زیرا قانون را دربر دارد؛ علاوه بر این مرحله صورت خود جنبی است.» (منطق، ص ۵۰۴)

هگل: «قانون رابطه‌ای ذاتی است»

هگل: «جهان به طور کلی تمامیت بی‌شکل کثرت را بیان می‌کند؛ این جهان، هم ذاتی و هم نمودیافته، در بنیادی قرار گرفته که در آن کثرت دیگر یک تنوع محض نیست؛ به این معنا، هنوز تمامیت یا گیتی است اما به عنوان رابطه ذاتی.» (منطق، ص ۴۴۸)

هگل: «هستی ناب بی‌واسطه نیستی است» «حقیقت رابطه عبارت است از واسطگی؛»

هریک از اجزای یک کل، در رابطه‌ای دیگر می‌توانند خود<sup>۹</sup> کل باشند، بنابراین هر چیز یا پدیده‌ای هم کل است و هم جزء، ولی در رابطه‌ای معین، فقط یکی از آنهاست.

هگل: «هر محتوایی (که فی نفسه همیشه چیزی انضمامی است) نه فقط شامل تعین های گوناگون، بلکه متضاد نیز هست. ... اینکه چیزی ممکن است یا نا ممکن، به محتوا، یعنی به تمامیت مرحله های فعلیت [لنین: «= ذات شناخت دیالکتیکی»] بستگی دارد، یا فعلیتی که در آشکار کردن آن مرحله ها خود را به عنوان ضرورت اثبات می کند.» (دانشنامه ص ۲۱۶)

هگل: «علت علت است فقط تا جایی که معلولی را به وجود آورد، و علت چیزی نیست جز این تعین که معلول داشته باشد. علت به معنای اخص کلمه حاکی از معلولش است و معلول حاکی از علت است.» نتیجه گیری لنین: «بنابراین، علت و معلول – مراحل صرف هر نوع وابستگی متقابل، پیوند (کلی) و پیوند زنجیره ای رویدادها – صرفاً حلقه هایی در زنجیر تکامل ماده هستند. حوزه معینی از پدیده ای یکسان ابتدا به عنوان علت و سپس به عنوان معلول ظاهر می شود، – اینجا به عنوان پایانی ویژه و آنجا به عنوان وضع شدگی یا متعین در دگر.»

لنین: «آنچه معمولاً از علیت درک می کنیم، فقط چیزی کوچک از پیوندی کلی است، اما (افزوده ماتریالیستی) چیزی کوچک نه پیوندی سوپژکتیو بلکه پیوندی عینی و واقعی است.»

هگل و لنین: «پیش از هر چیز، کنش متقابل خود را همچون علیت دو سویه جوهرهای پیش فرض شده ای که همدیگر را مشروط می کنند نشان می دهد؛ هر کدام در رابطه با دیگری، توأمان جوهرهای فعال و منفعل هستند.» «در کنش متقابل، علیت اولیه خود را به عنوان علیت برآمده از نفی خود (یا انفعال) و گذار به آن به عنوان شدن نشان می دهد.» لنین: «مفاهیم عالی ترین محصول مغز هستند، عالی ترین محصول ماده.» «به طور کلی ابطال نظام فلسفی نه به معنای کنار گذاشتن آن بلکه تکامل بیشتر آن است، نه جایگزینی آن با نظام متضاد دیگری که تک سویه است بلکه گنجاندن آن در چیزی که تکامل تر است.»

هگل: «[در فلسفه] مفهوم نباید کنش فاهمه خودآگاه یا فاهمه سوپژکتیو تلقی شود. بلکه مفهوم باید در خود و برای خودی تلقی شود که مرحله ای از طبیعت و نیز روح را می سازد. زندگی یا طبیعت ارگانیک، آن مرحله ای از طبیعت است که در آن مفهوم زاده می شود، اما کور و نا آگاه از خود و بی هیچ اندیشه.» لنین درباره نظر بالا می گوید این «آستانه تبدیل ایده آلیسم عینی به ماتریالیسم» است.

لنین: «انتزاع ماده، قانون طبیعت، انتزاع ارزش و غیره به طور خلاصه تمامی انتزاع های (درست، جدی و نه بی معنی و مزخرف) علمی، طبیعت را عمیق تر، حقیقی تر و کامل تر بازتاب می دهند. از مشاهده زنده تا اندیشه ورزی انتزاعی و از آن تا عمل – این است مسیر دیالکتیکی معرفت از حقیقت، معرفت از واقعیت عینی. کانت معرفت را خوار می کند تا جا برای ایمان باز شود؛ هگل معرفت را ارتقا می بخشد و اعتقاد دارد که معرفت همانا معرفت خداوند است. ماتریالیست معرفت از ماده و طبیعت را ارتقا می بخشد و خدا و مدافعان فلسفی اش را کنار می گذارد.» «حقیقت، نه در آغازگاه بلکه در پایان یا دقیق تر در استمرار نهفته است. حقیقت تجلی اولیه نیست.»

لنین: «به نظر هگل نمود مظهر ذات است.» «موضوع عمده برای هگل مشخص کردن گذارهاست.»

هگل: «شناخت از حقیقت در شناخت از ابژه به مثابه ابژه قرار دارد، رها از هر چیزی که با بازتاب سوپژکتیو افزوده شده باشد.»

لنین: «دیالکتیک ماتریالیستی: قوانین جهان بیرونی، طبیعت، که به مکانیکی و شیمیایی تقسیم می شود (و این بسیار مهم است) پایه های فعالیت هدفمند انسان هستند. انسان در فعالیت عملی خویش جهان عینی را پیش روی خود دارد که به آن وابسته است و فعالیتش توسط آن تعیین می شود.»

از این منظر، [یعنی] از جنبه فعالیت عملی (هدفمند) انسان، علیت مکانیکی (و شیمیایی) جهان (طبیعت) گویی چون چیزی بیرونی، جانبی، پنهان ظاهر می شود.

دو شکل فرایند عینی: طبیعت (مکانیکی و شیمیایی) و فعالیت هدفمند آدمی. رابطه متقابل این شکل‌ها. در ابتدا، هدف‌های انسان در رابطه با طبیعت، بیگانه (دگر) به نظر می‌رسد. آگاهی انسان، علم «مفهوم»، بازتاب ذات، جوهر طبیعت است. اما در همان حال، این آگاهی در رابطه با طبیعت چیزی است بیرونی (با آن نه به صورت بی واسطه و نه صرفاً منطبق می‌شود).

فنون مکانیکی و شیمیایی دقیقاً به این دلیل به هدف‌های انسان کمک می‌کند. سرشت آن (ذات) عبارت از این امر است که توسط شرایط بیرونی تعیین شده است (قوانین طبیعت).»

هگل: «غایت) پیش روی خود، جهانی عینی، مکانیکی و شیمیایی دارد که فعالیت خود را با آن چون چیزی معین در ارتباط قرار می‌دهد.»

هگل: «در واقعیت عملی، هدف‌های انسان‌ها توسط جهان عینی به وجود می‌آید، و جهان عینی پیش فرض آنهاست - هدف‌های انسان با این جهان عینی همچون چیزی معین و موجود مواجه می‌شوند. اما به نظر انسان می‌رسد که گویی اهدافش از بیرون از جهان گرفته شده و از جهان مستقل «آزاد» است.»

هگل: «غایت خود را با عینیت از طریق وسیله، و در عینیت با خود درهم تنیده می‌کند.» «انسان در ابزارش قدرت خود را بر طبیعت بیرونی به تصاحب درمی‌آورد، اگر چه در ارتباط با غایت‌هایش اغلب تابع آن می‌شود.»

لنین: «دانش همانا نزدیکی ابدی و بی‌پایان اندیشه به ابژه است. بازتاب طبیعت در اندیشه انسان را نباید «بی‌روح» و به شیوه ای «انتزاعی»، خالی از حرکت، و بدون تناقض درک کرد، بلکه باید آن را در فرآیند ابدی حرکت، پدیدآمدن تضادها و حل آنها فهمید.» «فرآیند دانش و عمل (گذرا، کرانمند، و محدود) مفاهیم انتزاعی را به عینیت کامل بدل می‌کند.»

هگل به درستی حدس می‌زند که دیالکتیک مفاهیم بازتاب دیالکتیک چیزها، پدیدارها، جهان (طبیعت) است. لنین: «تمامیت همه جنبه‌های پدیده‌ها، فعلیت و روابط (متقابل) شان - این چیزی است که حقیقت از آن تشکیل می‌شود. روابط (= گذارها = تناقض‌ها) مفهوم = محتوای عمده منطبق و علاوه بر آن این مفاهیم (و روابط، گذارها و تناقض‌های شان) چون بازتاب‌های جهان عینی به نمایش درمی‌آیند. دیالکتیک چیزها، دیالکتیک ایده‌ها را ایجاد می‌کند و نه برعکس.» «هگل به نحو درخشانی در تغییر، در وابستگی متقابل همه مفاهیم، در همانندی اضداد، در گذارهای یک مفهوم به مفهوم دیگر، در تغییر و حرکت همیشگی مفاهیم، چنین رابطه‌ای از چیزها و طبیعت را حدس زد.»

چه چیزی از دیدگاه لنین دیالکتیک مفاهیم را تشکیل می‌دهد: «وابستگی متقابل همه مفاهیم بدون استثنا؛ گذارهای همه مفاهیم از یکی به دیگری بدون استثنا؛ نسبت تضاد بین مفاهیم؛ همانندی اضداد بین مفاهیم.» «هر مفهومی در رابطه‌ای معین در پیوندی معین با همه مفاهیم دیگر یافت می‌شود.» «تفاوت‌های بین هستی و ذات، بین مفهوم و عینت نسبی هستند.»

هیچ چیز ورای جهان مادی و صورت آن طبیعت نمی‌تواند وجود داشته باشد. حرکت مادی در صورت خود طبیعت، حرکتی است دیالکتیکی (در پایه‌ای‌ترین شکلش در تضاد انرژی و جرم که همه اشکال دیگر تضادها و حرکت‌ها از این تضاد سرچشمه می‌گیرند) مجموع همه تضادها و حرکت‌ها در طبیعت، دیالکتیک طبیعت و تاریخ طبیعت را تشکیل می‌دهند. با آنکه رابطه اجزای طبیعت با کل طبیعت و به ویژه رابطه اجزای جاندار طبیعت با کل طبیعت دائماً نشان از تبادل با یکدیگر و ایجاد تغییر در هم دارند، این تغییر و تحولات از قوانینی سرچشمه می‌گیرند که ربطی به تغییر آگاهانه طبیعت ندارند. در مورد همه جانداران - به جز انسان - اثرگذاری بر طبیعت صورت‌گریزی دارد. یکی از محصولات ویژه تاریخ طبیعت پیدایش انسان (انسان زنده) است. پس از پیدایش انسان، که خود محصول تاریخ تحول موجودات جاندار است، یک عطف اساسی در تحول تاریخ طبیعت به وجود آمد. این عطف اساسی نتیجه توانایی انسان

زنده به شناسایی طبیعت و تغییر آگاهانه طبیعت و بنابراین تغییر خود انسان است. ظهور آگاهی انسانی تحولی بنیادین در خود دیالکتیک طبیعت به وجود آورد. از رابطه دو چیز یعنی طبیعت و انسان زنده، سه دیالکتیک متفاوت شاخص شده است. ۱- دیالکتیک مادر، یعنی دیالکتیک طبیعت که پیش از انسان وجود داشت و همواره وجود خواهد داشت. ۲- دیالکتیک رابطه انسان با طبیعت یا دیالکتیک شناخت طبیعت که ابزار آن علم و عمل انسان است که خود طبیعت را با کاربرد علم در عمل انسانی، تغییر می دهد و همزمان آن را می شناسد. ۳- دیالکتیک تفکر یا آگاهی انسان که ابزار آن منطق است. این ابزار به آگاهی حقیقی انسان و به دیالکتیک دوم یاری می رساند.

لنین: «انسان نمی تواند بدون فرایند درک کردن (شناخت، مطالعه انضمامی و غیره) درک کند.» «برای درک کردن، باید به طور تجربی از درک کردن و مطالعه کردن آغاز کرد تا از تجربه گرایی به امر کلی برسیم. برای یادگیری شنا باید تن به آب بزیم.»

لنین: «کانت سرشت کرانمند، گذرا، نسبی و مشروط شناخت انسانی (مقولات، علیت، و غیره و غیره) را سوئزکتیو قلمداد می کند، نه دیالکتیک ایده (= دیالکتیک خود طبیعت)، و از این رهگذر شناخت را از ابژه جدا می کند.»

لنین: «مفاهیم منطقی تا جایی که در شکل انتزاعی خود، «انتزاعی» باقی می ماند سوئزکتیو هستند، اما در همان حال، آنها چیز در خود را بیان می کنند. طبیعت هم انضمامی است هم انتزاعی، هم پدیدار است هم ذات، هم مرحله است و هم رابطه. شناخت انسان در انتزاعیت و جدا افتادگی خویش سوئزکتیو است اما در کل، در فرایند، در نتیجه، در گرایش در خاستگاه عینی است.»

هگل: «شناخت تحلیلی، نخستین مقدمه کل قیاس است - رابطه بی واسطه مفهوم با ابژه. در نتیجه، همانندی تعینی است که از آن خویش می داند: فقط درک آن چیزی است که هست. شناخت ترکیبی می کوشد تا مفهوم آنچه را که هست شکل دهد، به بیان دیگر، کثرت تعین ها را در وحدت شان درک کند. به همین دلیل است که دومین مقدمه قیاس است که در آن مؤلفه های متعددی به هم مربوط می شوند. بنابراین، هدف آن ضرورت به طور کلی است.»

(تأکیدها از ب. ف است) «اکنون دیده می شود که به اصطلاح تبیین و برهان عنصر انضمامی که در گزاره ها گنجانده می شود، تا حدی این همان گویی و تا حدی اغتشاش در رابطه ای حقیقی است؛ علاوه بر این، تا حدی اغتشاش یادشده در خدمت پنهان کردن حیلۀ شناخت است که به داده های تجربه یک سویه می پردازد، و فقط از این طریق توانسته است به تعاریف و قواعد ساده خود برسد؛ و هر نوع ابطال تجربی را با طرح و پذیرش اعتبار داده های تجربی، نه در تمامیت انضمامی خود بلکه در نمونه های ویژه، آن هم در جهتی که برای فرضیه ها و نظریه هایش سودمند است، کنار می گذارد. در این تبعیت تجربه انضمامی از تعینات پیش فرض شده، بنیاد تئوری مبهم می شود و فقط از جهتی که برای تئوری مناسب است، نمایش داده می شود.»

لنین: «شناخت تئوریک می بایست به ابژه در ضرورت آن، در تمام مناسبات همه جانبه اش، در حرکت متناقض اش، در خود و برای خود داده شود. اما فاهمه انسانی «قطعاً» این حقیقت عینی شناخت را درک می کند، آن را از آن خود می کند و بر آن مسلط می شود، اما فقط زمانی که شناخت به «هستی برای خود» در معنای عمل تبدیل شود. به بیان دیگر، عمل انسان و نوع انسان، آزمون و ملاک عینیت شناخت است. آیا این اندیشه هگل است؟ لازم است به این مطلب بازگردم.»

لنین: «آگاهی انسان نه فقط بازتاب جهان عینی است بلکه آن را می آفریند.» «جهان انسان را راضی نمی کند و انسان تصمیم می گیرد آن را با فعالیت خویش تغییر دهد.» «عمل انسان، که میلیاردها بار خود را تکرار می کند، در آگاهی انسان با شکل های منطق تحکیم می شود. دقیقاً (و فقط) به این دلیل این تکرار میلیاردها باره، این شکل ها ثبات یک پیش داوری و خصلتی بدیهی دارند.»

لنین: «فعالیت انسان، که تصویری عینی از جهان را برای خود تشکیل داده، فعلیت بیرونی را تغییر می دهد، تعین یافتگی آن را از بین می برد (= برخی از وجوه یا دیگر کیفیت های آن را تغییر می دهد)، و به این گونه ویژگی های فرانمود، برون بود و نیستی را از آن می زداید و آن را به هستی در خود و برای خود تبدیل می کند. (= از لحاظ حقیقت عینی).»

طبیعت را در هیچ حالت نباید ایستا در نظر گرفت و آن را چنین درک کرد. تغییری که در طبیعت صورت می گیرد همواره همراه و هم زمان با تغییری است که در آن داده می شود. مجموعه تغییراتی که در طبیعت داده می شود، چه حاصل تغییر دادن آن توسط اجزای بی جان خود طبیعت باشد و چه حاصل تغییر دادن آن توسط جانداران و از جمله نقش آگاهانه تغییر دادن طبیعت توسط انسان، که بسیار برجسته و شاخص است، تغییراتی اند که در طبیعت صورت می گیرند. در کل (و البته نه در جزء) تغییر صورت گرفته در طبیعت برابر با تغییر داده شده در آن است.

لنین: «به طور خلاصه، دیالکتیک را می توان آموزه وحدت اضداد تعریف کرد. این امر هسته دیالکتیک را دربر دارد اما مستلزم تبیین و تکامل است.»

هگل: «شناخت از یک محتوا به محتوای دیگر پیش می رود. ابتدا، این پیشرفت خود را به این طریق تعیین می کند که آغازگاه از تعین یافتگی ساده آغاز می شود و هر رشته بعدی غنی تر و انضمامی تر از رشته پیشین است. زیرا نتیجه، آغازگاه خود را شامل می شود و تکامل آغازگاه آن را با متعین شدگی جدید غنی تر می کند. امر کلی بنیاد است؛ بنابراین، پیشرفت را نباید به عنوان جریانی از دیگر به دیگر در نظر گرفت. در روش مطلق، مفهوم خود را در دگر بود خویش و امر کلی در خاص بودگی اش، در حکم و واقعیت، حفظ می کند؛ این مفهوم کل محتوای پیشین خود را تا مرحله بعدی تعیین برمی افرازد و با پیشرفت دیالکتیکی اش نه فقط چیزی را از دست نمی دهد و در پشت سر خود باقی نمی گذارد، بلکه هر آنچه را که کسب کرده بود، همراه با آن حمل می کند و خود را بر مبنای خویش غنی می سازد و تمرکز می بخشد.»

شناخت راستین این گونه رخ می دهد: نخست، تجزیه کلی که بنیاد است به اجزای تشکیل دهنده آن، سپس ترکیب اجزای کلی به انضمامی های متعین در اندیشه و درک رابطه آنها با یکدیگر. بنابراین روش شناخت عبارت است از حرکت تجزیه و ترکیب از تعین ساده به تعین یافتگی غنی تر و انضمامی تر که در هر شناخت معین کرانمند و در روند کلی شناخت نا کرانمند است.

هگل: «حرکت ذات مکان و زمان است زیرا کلی است؛ درک حرکت به معنای بیان ذات آن در شکل مفهوم است. حرکت به عنوان وحدت منفیت و تداوم، به مثابه مفهوم، به مثابه اندیشه، بیان می شود؛ اما نه تداوم و نه عدم تداوم را نباید به عنوان ذات وضع کرد.» «درک کردن به معنای بیان کردن در شکل مفاهیم است.» حرکت ذات مکان و زمان است. دو مفهوم بنیادی این ذات را بیان می کنند: تداوم (بی کران) و «عدم تداوم» (=انکار تداوم، گسیختگی). حرکت همانا وحدت تداوم (زمان و مکان) و عدم تداوم (زمان و مکان) است. حرکت یک تضاد است، وحدت اضداد. «حرکت به معنای بودن در این مکان و نبودن در آن مکان است؛ این تداوم مکان و زمان است - و این همان چیزی است که در وهله نخست حرکت را ممکن می سازد.» «آنچه این دشواری [یعنی فهم حرکت] را پدید می آورد، همیشه فقط خود اندیشه است، زیرا مراحل از یک ابژه را از هم جدا می کند که در جدایی شان به واقع وحدت دارند.»

حرکت به مفهوم تغییر مادی یا ذهنی وجه مشترک تغییر در مکان و زمان است. این وجه مشترک نه تنها به مکان و زمان مفهوم کلی می بخشد، بلکه خود را به عنوان ذات زمان و مکان متجلی می کند که همچون اضدادی در تداوم و گسیختگی نمود می یابند. این تداوم و گسیختگی تنها هنگامی امکان دارد که منفیت (نافی) در وحدت تداوم و منفیت حرکت را تغییر دهد یعنی از یک شکل و حالت حرکت به شکل و حالتی دیگر از حرکت درآید بدون آنکه حتی لحظه ای

حرکت به سکون تبدیل شود (مانند تبدیل یک کیفیت به کیفیتی دیگر یا یک حالت کیفی به حالت کیفی دیگر که در آن گسیختگی بارزتر از تداوم خود را نشان می دهد).

لنین: «ما نمی توانیم حرکت را بدون انقطاع در تداوم، بدون ساده سازی، بدون توصیف خام و زمخت، بدون جزء به جزء کردن و گسست آنچه زنده است تجسم نمائیم و بیان کنیم و اندازه بگیریم و شرح دهیم. باز نمود حرکت توسط اندیشه و نه فقط توسط اندیشه، بلکه همچنین توسط ادراک حسی، نه فقط حرکت بلکه هر مفهومی را زمخت و خام می کند و می کشد.

و ذات دیالکتیک در این موضوع نهفته است.

و دقیقاً این ذات توسط این فرمول بیان می شود: وحدت و همانندی اضداد.»

دقیقاً به دلیل آنکه به قول لنین اندیشه در تجزیه دیالکتیکی، مفاهیم را «زمخت و خام می کند و می کشد» ترکیب این اجزای زمخت، خام و مرده با زنده نمودن مفهومی اشیا و امور با حرکت ترکیبی آنها در اندیشه، ضروری است. ضرورتی که به شناخت حقیقی یعنی درک واقعیت آنها منتهی می گردد.

### هگل در باره هراکلیت:

«هراکلیت می گوید: همه چیز در حال شدن است. این شدن اصل است و در این اصطلاح گنجانده شده: «هستی چیزی بیش از ناهستی نیست.»

باز شناخت این امر که هستی و ناهستی فقط انتزاعیاتی عاری از حقیقت هستند و حقیقت نخستین را باید فقط در شدن یافت، پیشرفت بزرگی است. فاهمه هر دو را به این عنوان که در افراد خود دارای حقیقت و اعتبار هستند، درک می کند؛ از سوی دیگر، عقل یکی را در دیگری تشخیص می دهد و می بیند که در یکی دگرش (توجه شود «دگرش») گنجانده شده است - به همین دلیل است که کل، امر مطلق، باید به عنوان شدن تعیین شود. «آنچه همخوان و آنچه ناهمخوان است، آنچه هماهنگ و آنچه ناهماهنگ است و از همه موارد منفرد یگانگی به دست می آید و از یگانگی کل موارد منفرد.» هراکلیت: «هنر موسیقی دان وحدت بخشیدن به تفاوت هاست.» هگل می گوید که «هیچ ایرادی علیه هراکلیت نیست، زیرا تفاوت ذات هماهنگی است.» «این هماهنگی دقیقاً شدن مطلق و تغییر است - به دگر تبدیل نمی شود، اکنون این و بعد دیگری است. این چیز ذاتی به گونه ای است که هر چیز متفاوت، هر امر خاص، متفاوت از دیگری است، نه به صورت انتزاعی از هر چیز دیگر بلکه از دگر خودش متفاوت است. هر امر خاص فقط تا جایی که دگرش تلویحاً در مفهوم آن نهفته است، وجود دارد.» «زمان نخستین موجودیت محسوس است.» «زمان، آن گونه که درک می شود، شدن ناب است.» «درک طبیعت به معنای بازنمایی آن به مثابه فرایند است» «چنان که در تمامی تجلی های ادراک و تجربه درمی یابیم؛ به محض آنکه انسان ها سخن می گویند، مفهومی حضور دارد که نمی توان آن را کنار گذاشت، زیرا همیشه در آگاهی چیزی از کلیت و حقیقت وجود دارد.» لنین در رابطه با جملات اخیر می نویسد: «کاملاً درست و مهم - دقیقاً این همان چیزی است که انگلس در شکل عامه فهم تری تکرار می کند، آنجا که می نویسد دانشمندان طبیعی باید بدانند که مفاهیم نتایج علوم طبیعی هستند و اینکه هنر عمل کردن با مفاهیم، درون زاد و فطری نیست، بلکه نتیجه ۲۰۰۰ سال تکامل علوم طبیعی و فلسفه است.» «(هراکلیت) کسی است که برای نخستین بار ماهیت بی کرانی را بیان کرد و برای نخستین بار طبیعت را چون امری بی نفسه بی کران درک نمود، یعنی ذات آن را به عنوان فرایند دریافت.» «هراکلیت نمی توانست حقیقت را در «یقین حسی» ببیند، بلکه آن را در «ضرورت»، سرنوشت، لوگوس\* می دید.»

لنین: «دیالکتیک نه فقط گذار از ماده به آگاهی بلکه گذار از احساس به اندیشه و غیره است.» «چه چیزی گذار دیالکتیکی را از گذار غیر دیالکتیکی متمایز می کند؟ جهش، تضاد، وقفه در تدریجی بودن، وحدت (همانندی) هستی و نیستی.» «عقل (فاهمه)، اندیشه، آگاهی، بدون طبیعت، بدون انطباق با طبیعت دروغین است = ماتریالیسم!»

ارسطو: «تفاوت» (بین ادراک حسی و شناخت) «این است: آنچه سبب احساس می شود امر بیرونی است؛ علت این است که فعالیت ادراکی معطوف به امر خاص است، در حالی که ابژه دانش امر کلی است. اما امر کلی، تا حد معینی، در جانمایه خویش به عنوان جوهر قرار دارد. بنابراین، هر کس می تواند در صورت تمایل بیندیشد اما ادراک حسی به او وابسته نیست زیرا شرط ضروری این است که ابژه درک شده حضور داشته باشد.» لنین در این باره می گوید: «معما در اینجا - امر بیرونی - بیرون از انسان و مستقل از اوست. این ماتریالیسم است؛ و هگل این بنیاد، مبنا و هسته ماتریالیسم را بیرون از هستی قرار می دهد.»

### درباره مسئله دیالکتیک

لنین: ارسطو با این اندیشه بنیادی هراکلیت که «تقسیم شدن یک کل واحد و شناخت از بخش های آن ذات دیالکتیک است» در «مابعدالطبیعه» کلنجر می رود و با ایده های هراکلیتی به مبارزه برمی خیزد. وحدت اضداد به نظر لنین: «عبارت از بازشناسی (کشف) گرایش های متناقض، متقابلاً دافع و متضاد در تمامی پدیدارها و فرآیندهای طبیعت (از جمله ذهن و جامعه) است. تکامل، «مبارزه» اضداد است. دو برداشت بنیادی (یا دو برداشت ممکن؟ یا دو برداشت به طور تاریخی مشهود؟) از تکامل (تحول) عبارت است از: تکامل به عنوان کاهش یا افزایش و تکرار، و تکامل به عنوان وحدت اضداد (تقسیم واحد به اضداد متقابلاً دافع و رابطه متقابل شان). نخستین برداشت بی جان، بی رنگ و خشکیده است. دومین برداشت جاندار است. دومین برداشت به تنهایی کلید [شناخت] از «خودجنبی» هر چیز موجود را در اختیار قرار می دهد؛ به تنهایی کلید [شناخت] از «جهش ها»، «گسست در تداوم»، «تبدیل به ضد» و نابودی کهنه و ظهور نو را در اختیار می گذارد. وحدت (...) اضداد مشروط، موقتی، گذرا و نسبی است. مبارزه اضداد متقابلاً دافع، مطلق است، چنان که تکامل و حرکت مطلق هستند.»

به طور کلی، «تقسیم واحد به اضداد متقابلاً دافع و رابطه متقابل شان»، مضمون هایی گوناگون دارند؛ بدین لحاظ این تقسیم می تواند نامحدود باشد. دسته های ثابتی از تضادها (مانند تضاد کمیت و کیفیت، کل و جزء، محتوا و شکل و غیره) وجود دارند که در مورد همه کل های واحد (همه پدیده ها) بی استثنا صادق اند. انگلس: «دیالکتیک چیزی نیست جز علم قوانین عام حرکت و تکامل طبیعت، جامعه بشری و اندیشه.»

### پانویس

#### \* لوگوس logos

لوگوس اندیشه، منطق و قانون نهفته در هستی است. لوگوس تغییرات و دگرگونی های جهان را وحدت و هماهنگی می بخشد و آن حقیقتی است که جمال جلوه یک چیز را فراهم می آورد و یا به بیانی دیگر، تجلی و به ظهور آمدن چیزی را ممکن می سازد.

هراکلیتوس به جای واژه خدا غالباً واژه یونانی لوگوس به معنی عقل را به کار می برد. لوگوس خصیصه ای در انسان است که او را به سوی قوه تمیز، منطق، قضاوت درست، مرزبندی و ادراک می کشاند و با عقل و شعور مخاطب کار دارد. لوگوس از مهم ترین اصطلاحات رایج در مدارس فلسفی یونان است که هفتصد سال قبل از میلاد مسیح، در خطابه ها به کار برده می شد و جای واژه های قدیمی تری مثل افسانه و اسطوره را گرفت... در فلسفه یونان باستان، لوگوس حداقل تا زمان فلسفه افلاطونی میانه و مهمتر از آن تا دوره فلسفه نوافلاطونی اصل اول محسوب می شد. هراکلیتوس آن را محور نظم کائنات و اصل عقلانی حاکم بر جهان می دانست. نیرویی مادی که چون



شعله آتش به همه جا گرمی و روشنی می‌بخشد. از دید فیلسوفان رواقی (که حوزه درسی‌شان در یکی از رواق‌های آتن منعقد می‌شد) لوگوس «عقل کل» و علت‌العلل نظام آفرینش بود. و یکی پدای سوئدی و انگلیسی:

سوئدی: لوگوس واژه ای یونانی است که به کلمه ترجمه می‌شود، اما چند معنی دیگر نیز دارد از جمله اصل، معیار و منطق. در انگلیسی به معانی: پایه، منازعه، اندیشه، کلمه، کلام، محاسبه، عقل، استدلال و منطق به کار برده شده است.